



**شرم**

**ویدا فرهودی**  
شرمت نمی آید چنین در ننگ ها پنهان شدن  
گردن زدن آواز را، با کرکسان همخوان شدن  
رقصاندن سرو سهی، حلاج گون بردارها  
با کوبه ی شلاق ها، خنیاگر زندان شدن  
پاشیدن خاشاک کین، برصحن سرسبززمین  
همچون زمستان دمنش، غارتگر بستان شدن  
خون قلم را ریختن، شعر نجیب عشق را  
برافترا آویختن با وهن هم پیمان شدن  
انسان نه ای در باورم، باشد تو را چون هم و غم  
برمسند زهد سیه، فرمانده ی انسان شدن  
در دشمنی با زندگی، ترسانی از زاینده گی  
خواهی بدری موج را، درقله ی طغیان شدن  
موجی که با بالندگی، خیزد ز قعر خفتگی  
مرداب توریزد به هم، در نوبت توفان شدن  
شد گرچه شادی سرنگون، از خاکیمان اما کنون  
رویند گلها لاله گون، با همت عصیان شدن  
باورنداری نوبتی، بنگر به فوج غنچه ها  
کز عنفوان نطفگی سرخند از خندان شدن  
بی چاره ای زین پس بدان، ننگت بود هرچا عیان  
ای برده خاک خسته مان، تا ورطه ی ویران شدن  
چون لشگری آراسته، میهن کنون برخاسته  
حاصل ندارد بیش از این، در رنگ ها پنهان شدن  
**پاییز ۱۳۸۸ پاریس**

**سبزقبای امید**

**حسن نیک بخت**  
هزار بار دل از دست روزگار گرفت  
ز روزگار سیه تر ز شام تار گرفت  
مگر که شام فراق تو شام پلدا بود  
که اختیار مرا در کف انتظار گرفت  
گل امید گرفتار سوز سرما شد  
دل از این همه ایام بی بهار گرفت  
بیار مطرب از آن شورها که شیرین است  
که شور عشق دل از نغمه ی سه تار گرفت  
میان کوچه تردید جنگ تقدیر است  
میان حاکم و محکوم کارزار گرفت  
من از تبار خراباتیان گریزانم  
که اعتبار تواند از این تبار گرفت؟  
هنوز نورفشان است شجرای امید  
که هیبه ی دلم از آتش شرار گرفت  
کنون که سبزقبای امید می خواند  
هوا طراوت گلزار و سبزه زار گرفت  
**خرداد ۸۸**

**مرغزار «بویه»**

**محمود پاینده لنگرودی**  
من در کنار چشمه ی لرزان نشسته ام  
برسرزمین خرم و سرسبز «دیلمان»  
در پیش پای من، گیلان و زادگاهم،  
خواوبیده روی دامن دریای بیکران!  
من، مادرم کبوتر این کوهسار بود  
نوشید بارها،  
زین چشمه آب سرد و در این دشت دانه خورد.  
پرواز کرد همره ی دیگر کبوتران  
از مرغزار «بویه»  
تا قلعه های یخ زده و سنگی «سام»  
یکبار باد حادثه او را،  
تا دور دست جلگه ی بی انتها کشاند؛  
و آنجا کنار همسفر تازه اش نشاند.  
پیوند من از آب و گل گیل و دیلم است.  
سررشته وجودم،  
با خون پهلوانی مردان سرشته است.  
از قلعه های میهن ماکان،  
تا پهندهشت جنگل «کوچک خان»  
هرجا که کوه و جنگل و دریا و دشت هست  
هرجا که چشمه زمزمه دارد به گوش رود  
هرجا که رود، نعره زنان سردهد سرود؛  
از من به آن دیار عزیز همیشه سبز،  
هرصیحدم، سلام  
هر شامگه درود!  
**شهریور ۱۳۵۷**

**برای وبه آینده ی جنبش دانشجویی در این نبرد**

**اسماعیل خوئی**  
خوش است و نیک و خجسته ست حسن بیزاری،  
و زآن خجسته تر احساس ژرف ناچاری؛  
وزاین دو نیک تر آمیزه ای ز هر دو شمار:  
که، دیر و زود، رساند تو را به بیداری  
نیازمند می آیم، در برابر زور،  
به خیزش و نپذیرش، نه ناله و زاری.  
شگفت نیست اگر شیخ می کشد مردم:  
طبیعی است که هر مار می کند ماری.  
تمام هم و غم او حکومت خویش است،  
حکومتی که نگه داردش به خونخواری.  
سپاه و نفت و بسیج است و خدعه یاور او:  
خدایش نیست که، در کار، می دهد یاری.  
وجود شوم و کژ آیین و ضد انسان اش  
نیارود به جهان بهر ما به جز خواری.  
فریب خلق دهد- ای شکفتار!- باگفتار:  
فقیه ما که سمر شد به زشت کرداری.  
به خطبه خوانی ای او، در نماز جمعه، سلاح  
و را کمان شغادی ست پیر، پنداری.  
گمان کشی ست، نشان کرده چشم هوش کسان،  
به تیرهای همه زهرگین گفتاری.  
مجال ما ز کنون تا تباهی ی مطلق  
بسی کم است، دم از آن مزن به بسیاری.  
زابلهی ست چو خصم آورد یورش بر تو،  
که بردباری ی خود را دفاع بشماری.  
به خود نمی گذرد از سرت بلای چنین:  
مگر تو اش گذرانی به سعی و پاداری.  
اگر تو راست در اندیشه تا که مردم را  
به راه شادی و آزادی و رفاه آری؛  
وگر گذشته گرایی که شیخ باشد را  
برآن سری که به گور گذشته بسپاری،  
بدان، بدان، که رسیده ست دیگر آن هنگام  
که این شکیب کهن را کنار بگذاری؛  
وز این قصیده بیاموزی آنچه باید را:  
که خود، به خیره، به کار محال نغماری:  
نخست، بایدت از حاکمیت آخوند  
رسید، در دل و در جان، به اوج بیزاری.  
سپس، می آیدت آن دم که نیک دریایی  
که از قیام بر این کژ نظام ناچاری.  
و این دمی ست که می شایدت که، با دل شاد،  
دهی نوید به یاران خود که بیداری.  
نک ات زمان گزیدن بهین نبرد آیین،  
به همدلی ی دگر یاوران، به هشیاری.  
کنون دمی ست که دل یکدله ت شود با خویش،  
به رای جنگ سترگی که پیش رو داری.  
سپس، شگرد ببااید گزید و، پس، بخرید  
هرآنچه ها که توان کردشان خریداری.  
و لیک، هست بسی چیزهای بایسته  
که می نشایدشان داشت جز به عیاری.  
نمونه وار بگویم: یکی ش جنگ افزار،  
که نیست، در وطن، از کاله های بازاری.  
شناسنامه ی ناراستین دگر چیزی ست  
ار آنچه ها که می یابی، ولی به دشواری:  
مگر به ساختن اش خود به همت آری روی،  
در اوج دقت و تردستی و هشیواری.  
به جای امن نیاز است، پس، که این همه را  
در آن توان به نهان کردن ات نگهداری.  
مُبهرن است، بدینسان، که باید و شاید  
که اصل راهنمای ات بود نهانکاری.  
ز کارهای دگر بگذرم، کزین سان شعر  
نهایتی نپذیرد بدین روش، باری.  
نک، آن زمان که تو با همدلان جنگی ی خویش  
نهید پای به میدانی از خود ایثاری:  
به چابکی، همه چون موج های دریایی؛  
به سختگی، همه چون خارهای کھساری.  
گهی، چو موج، برآورده سر به تاختن و  
گهی، چو کوه، ستون کرده پا به ستواری.  
به گاه خفتن، چون سخره، سر به بالش سنگ:  
به گاه رفتن، چون باد، در سبک باری.  
و سخت پای تر از ریشه های گردوی پیر؛  
و نرم پوی تر از آب های جوباری.  
به سان گوهره ی سنگ، سخت و پا برجای؛  
به سان «پیکره ی رود» \* روز و شب جاری.  
به تن، هماره، پذیرا شکنجه دیدن را:  
نه جوکیانه، ولی، در پی خودآزاری.  
امیدوار که گیتی، به رغم شاعر کور\*،  
شود پذیره، به فرجام کار، همواری.  
آیا یکایک تان آرشی دگر! بادا  
یکان یکان، همگی تیرهای تان کاری.  
در این نبرد میان شما و شیخ، آیا  
شما رسید به پیروزی؟ آری، آه، آری!  
**بیست و سوم ژانویه ۲۰۰۸ بیدرکجای لندن**  
**پانویس ها:**  
\* از نیما یوشیج است  
\*\* رودکی:  
هموار کرد خواهی گیتی را.  
گیتی ست: کی پذیرد همواری!؟

**دیوار کهن**

**زنده یاد فریدون مشیری**  
ای خشم به جان تاخته، توفان شرر شو  
ای بغض گل انداخته، فریاد خطر شو  
ای روی برافروخته، خود پرچم ره باش  
ای مشت برافراخته، افراخته تر شو  
ای حافظ جان وطن، از خانه برون آی  
از خانه برون چیست که از خویش به در شو  
گرشعله فرو ریزد، بشتاب و میندیش  
ور تیغ فرو بارد، ای سینه سپر شو  
خاک پدران است که دست دگران است  
هان ای سپرم، خانه نگهدار پدر شو  
دیوار مصیبتکده ی حوصله بشکن  
شرم آیدم از این همه صبر تو، ظفر شو  
تا خود جگر رویهکان را بدرانی  
چون شیر درین بیشه سراپای، جگر شو  
میسپار وطن را به قضا و قدر ای دوست  
خود بر سر آن، تن به قضا داده، قدر شو  
فریاد به فریاد بیفزای، که وقت است  
در یک نفس تازه اثرهاست، اثر شو  
ایرانی آزاده! جهان چشم به راه است  
ایران کهن در خطر افتاده، خیر شو  
مشتی خس و خارند، به یک شعله بسوزان  
بر ظلمت این شام سیه فام، سحر شو

**شاعر کامپیوتریست**

**ناجیه کریم جاپان سال ۲۰۰۸**  
دیربست گرم بازی کامپیوتریستم  
نی شور عاشقی نه سر شاعریستم  
وب سایت و تارنما و به وندو و پنجره  
در جستجوی سرچ به جادو گریستم  
چشمم به سینی و ژن و گوشم به آی پاد  
چون کود کان کوچه به بازیگریستم  
سرگرم چت رومم و وب لاک روز و شب  
بازار سرچ گرم و منش مشتریستم  
محموم چنان ببازی چوگان روزگار  
نی سیم مسگرم نه زر زر گریستم  
سی سال دور از وطن و خانه و دیار  
از قلب آسیا وطن مادریستم  
از خاک باستان سنائی و مولوی  
از بلخ و بامیان و مزار و هریستم  
من خاک کوه پایه آن آسمانی ام  
نی سر سپرد رومم ونی هر دریستم  
من دخت ناز پرور دامان کابلم  
نز دیره دون هند و نه اسکندریستم  
هرچند پیشه ام نبود شعر و شاعری  
گل غنچه ای ز گلبن باغ دریستم  
گلدسته ای ز گلشن گلزار معرفت  
گل مهره ای ز مهر دل مادریستم  
آتش زدند میهن و کاخ علوم و شعر  
بربخت شور و شاعر فردا گریستم  
کشتند بیگناه و بریدند دست و پا  
حیران باین قضاوت و این داوریستم  
آسوده ام به نعمت خوان کریم رب  
نی رنج دخل و سود و نه سوداگریستم  
با آنکه گرم بازی کامپیوتریستم  
عیبم مکن که زاده ی شعر دریستم  
غم نیست نشنود کسی ار اه و ناله ام  
با سوز این ترانه سراپا گریستم

**تلخ**

**لطیف پدرام؛ شاعر افغان**  
هرگز نبوده است که بدانی  
چه طعمی دارد تلخ.  
زندان  
سرگشتگی حقیقت است  
در سراسیمه انحطاط و سقوط.  
در چارفضل مضحکه ی تکرار  
تا دور دست فاصله پیمودن  
شب را  
چقدر حوصله دارد ماه!

**سرود لاله و سنگر**

**ل-ر- (فته)**  
بنگر وطن بنگر، بنگر وطن بنگر  
بنگر چگونه لاله ها روئیده در سنگر  
بنگر چگونه لاله ها گلهای پیروزند  
با اخگران هم رزم، با سبزه هم سویند  
بنگر وطن بنگر  
بنگر پس از سی سال  
لاله شده خون قطره های نسل پیشینه  
آرد به کف آزادی امروز و دیرینه  
برگو وطن برگو، برگو وطن برگو  
دیو و دد سنگین دل دیوانه را برگو  
با چشم شسته لاله را بنگر  
خاشاک و خس هرگز نمی روید در این سنگر  
برگو وطن برگو، برگو وطن برگو  
این لاله ها، آلاله ها از نسل خورشیدند  
آزادگانی از تبار سرو و از ایران جاویدند  
آری وطن سبز است.  
آری وطن سبزاست و سنگرها پر از لاله  
میرد دگر اعدام اخگرها  
با سنگسار لاله و آلاله ها در دشت  
بنگر وطن بنگر، بنگر وطن بنگر  
بنگر چگونه لاله ها روئیده در سنگر  
بنگر چگونه می دمد از خاک تو اخگر  
برگو وطن برگو، برگو وطن برگو  
برگو به مرغ فاتح خوش خوان آزادی  
تا سر دهد بر لاله ها الحان آزادی را  
**نوامبر ۲۰۰۹**

**دریا**

**محمد علی بهمنی**  
دریا شده ست خواهر و من هم برادرش  
شاعرتر از همیشه نشستم برابرش  
خواهر سلام! با غزلی نیمه آمدم  
تا با شما قشنگ شود نیم دیگرش  
می خواهم اعتراف کنم هر غزل که ما  
با هم سروده ایم جهان کرده از برش  
خواهر! زمان، زمان برادر کشی ست باز  
شاید به گوش ها نرسد بیت آخرش  
با خود ببر مرا که نپوسد در این سکون  
شعری که دوست داشتی از خود رهاترش  
دریا سکوت کرده و من حرف می زنم  
حس می کنم که راه نبردم به باورش  
دریا! منم! هم او که به تعداد موج هات  
با هر غروب خورده بر این صخره ها سرش  
هم او که دل زده ست به اعماق و کوسه ها  
خون می خورند از رگ درخون شناورش  
خواهر! برادر تو کم از ماهیان که نیست  
خرچنگ ها میخواه بریسند پیکرش  
دریا سکوت کرده و من بغض کرده ام  
بغض برادرانه ای از قهر خواهرش

**دیوانه**

**شعله رها**  
دیوانه باید بود  
تا این چنین دیوانگی ها را  
لبخند شیرین زد  
تا این چنین لبریز از پرواز  
جام بلند عاشقی ها را  
با ماه و پروین زد  
دیوانه باید بود  
تا این چنین با شور و شیدایی  
موج پریشان خاطری ها را  
در خواب نوشین زد  
دیوانه باید بود....  
دیوانه ام  
آری، که با دیوانگی هایم  
خواهم قدم در راه های  
عشق خونین زد

